

شماره جلسه: ۸۰	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۳/۱۲/۰۲	باران شُست و بُرد
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک‌آموزشی: داستان

در اسفندماه هر سال، دختران در مدرسه جمع می‌شوند تا یک رسم ایرانی را تمرین کنند؛ کاشتن سبزه. در عید نوروز، سفره‌ی هفت سین که پهن می‌شود، یکی از سین‌ها، سبزه است. سبزه درظرفی ساده یا کوزه‌ای کاشته و پرورده می‌شود.

دختران مدرسه‌ی سنروش آباد، خیلی رسم سبزه کاری را دوست دارند. آقای معلم در این روز مدرسه را به همسرش و دختران روستا وامی‌گذارد. همسرش کبری خانم، زن خوش سلیقه‌ای است. او در این روز از روزهای ماه اسفند، با حوصله و محبت به دخترها روش کاشتن سبزه‌ی سفره‌ی عید نوروز را می‌آموزاند.

هر یک از دخترها یک ظرف و یک پاکت دانه با خود آورده‌اند. کبری خانم به آن‌ها کمک می‌کند تا دانه‌ها را روی ظرف‌های کوزه‌ای یا بشقابی بکارند. این دانه‌ها در روزهای بعد جوانه می‌زنند و سپس به سبزه‌های زیبا و بلندی تبدیل می‌شوند.

در این روز که فقط دخترها به مدرسه می‌آیند تا از کبری خانم سبزه‌کاری را بیاموزند، پسرها از مدرسه تعطیل هستند. اما حسنگ بی‌کار ننشسته. او تصمیم گرفته است که کار ویژه‌ای انجام دهد؛ می‌خواهد همه را شگفت‌زده کند.

- «حسنگ! این طرح تو عملی نمی‌شه، اصرار نکن.»

- «رضا درست میگه حسن، این کار بی‌فایده است.»

- «اسفندیار! به غر زدن‌های رضا توجه نکن. رضا همیشه عادت داره نق بزنه.»

- «این‌که می‌گم رو پشت بوم مدرسه نمی‌شه سبزه بکاری این غر زدن و نق زنده؟!»

- «آره دیگه، پس چیه؟! ببین تا الان ۲۵ تا گونی کوچیک خاک آوردیم بالا. اگه ۱۵ تای دیگه هم بیاریم، می‌شه ۴۰ تا

گونی.»

حسنگ که خسته شده بود، نفس عمیقی کشید و با آستین کاپشن، عرق‌های روی پیشانی خود را پاک کرد و سمت راست پشت بام را نشان داد و گفت: «با ۱۵ تا گونی دیگه، این جا رو هم با خاک می‌پوشونیم.»

رضا از حسن و اسفندیار فاصله گرفت و روی آن بخش که حسن نشان داده بود ایستاد. همه‌ی محوطه، سفت و سیمانی بود. پاهایش را محکم به سیمان‌های محوطه کوفت و گفت: «این‌جا سقف مدرسه است. تو داری روی سقف سیمانی مدرسه خاک می‌ریزی که سبزه‌ی عید بکاری. این‌جا که زمین کشاورزی نیست.»

حسن گونی خاک را از اسفندیار گرفت و خالی کرد و گفت: «طرح من خیلی هم خوبه. یه کمی به مغزت فشار بیار. اگه یه کمی فکر کنی می فهمی که وقتی سطح همه‌ی بام مدرسه رو خاک ریختیم، دونه‌هارو می کاریم، بعد این بام سیمانی پس از چندروز می شه بام سبزه‌ای.»

- «مغز متفکر! بفرما چه جوری می خوای این جا رو آبیاری کنی؟! با خاک ریختن و بذر پاشیدن که سبزه روئیده نمی شه!»

- «حالا دیدی اصلاً اهل فکر نیستی! فکر کن! برات خوبه. سه وعده در روز، صبح و ظهر و عصر بنشین فکر کن. الکی که نیست، تمرین نیاز داره. برای آینده‌ت خوبه. ببین گل پسر، از حالا تا عید، و حتی روزهای بعد از عید، بارون می آد. پارسال یادت رفته! فراموش کردی که هر سه - چهار روز یه بارون شدید می بارید. خب! بارون از آسمون می باره و این سبزه‌زار رو آبیاری می کنه. حالا دیدی که فکر همه جا رو کردم. طرح من حرف نداره.»

رضا و اسفندیار نگاهی به آسمان کردند. رضا کمی تردید داشت. هنوز راضی نشده بود که طرح حسن عملی خواهد شد یا نه.

حسنک که سکوت رضا را نشانه‌ی این دانست که او راضی و قانع شده است با غرور گفت: «ببین آقا رضا، تو هم مثل اسفندیار کمک کن تا بقیه‌ی گونی‌های خاک رو بیاریم بالا. اونا رو بریزیم روی بام، و بعدش هم دونه‌ها رو بپاشیم و بکاریم. بعد می ریم تا پس از عید نوروز. تعطیلات عید که تموم شد، وقتی همه‌ی بچه‌ها اومدند مدرسه، ما هم می آئیم و آقا معلم و بچه‌ها رو دعوت می کنیم بیان روی بوم. بعد که کنجکاو شدند که ما می خوایم چی رو به اونا نشون بدیم، می آن بالا. یک دفعه شگفت زده می شن! قیافه‌ی آقا معلم رو تصور کن! می گه اا بچه‌ها چه کار کردید! چه طرح جالبی! سبزی عید نوروز به اندازه‌ی همه‌ی پشت بوم مدرسه، چه جالب، آفرین بچه‌ها، آفرین.»

رضا با تردید گفت: «من که نمی تونم باور کنم پس از تعطیلات عید، یه زمین سبزه به وسعت بام مدرسه، آماده‌ی شگفت‌زدگی آقای معلم و بچه‌ها باشه، شاید انتظار داری اونا با یه زمین چمن روبرو بشن و بخوان یه توپ بیارن و گل کوچیک بازی کنن؟ اما باشه، کمک می کنم.»

حسنک خوشحال و خرسند از همکاری رضا گفت: «این شد رفاقت. عالیه. اما بچه‌ها، هر دوتون قول بدید که به کسی نگید. هیچ کس نباید بدونه. با این سختی، فرغون خاک‌ها رو تا پای دیوار آوردیم و با گونی کشیدیم بالا، کسی متوجه نشده. از الان به بعد هم کسی نباید بدونه تا روزی که همه رو دعوت کنیم بیان بالا. باشه!»

اسفندیار و رضا سر تکان دادند. اسفندیار از نردبان پایین رفت.

رضا گفت: «باشه به کسی نمی گیم. اون گونی رو بده.»

حسنک گونی خالی را به رضا داد، و رضا به دنبال اسفندیار از نردبان پایین رفت.

چندروز بعد، عید نوروز فرا رسید. همه شاد و خوشحال بودند. مردم با لباس‌ها و کفش‌های نو، به دیدن یکدیگر می رفتند. بچه‌ها عیدی می گرفتند. همه به هم محبت می ورزیدند و برای هم سال خوبی را آرزو می کردند.

روز پنجم بهار رسید. پنج روز از عید می‌گذشت. در این روز در روستای سروش آباد مسابقه‌ی بهاره برگزار می‌شود. مسابقه‌ی بهاره، مسابقه‌ی بزوانی است. در این مسابقه بزغاله‌هایی که در سال قبل متولد شدند را در کوه‌سنگی نزدیک روستا، می‌دوانند. مسیرها در کوه سنگی برای بالا رفتن از آن بسیار سخت و دشوارند. هر کسی نمی‌تواند از آن بالا برود. بزغاله‌ها خیلی خوب راه‌هایی را پیدا می‌کنند و سریع بالا می‌روند. امسال هم ۲۰ بزغاله برای مسابقه آماده شده‌اند. مردم روستا نیز برای تماشای این مسابقه‌ی هیجان‌انگیز آمده‌اند.

بچه‌ها، بزغاله‌ها را در بغل گرفته‌اند و در جلو میز ثبت نام ایستاده‌اند.

مدیر مسابقه، در میز ثبت نام، بزغاله‌ها را می‌بیند و نام بزغاله و نام صاحب آن‌را می‌نویسد. بچه‌ها نام‌های زیبا و حتی عجیبی بر بزغاله‌های خود گذاشته‌اند: از سُم طلا و چشم مروارید، تا نینجای سیاه. بعضی از بچه‌ها، بزغاله‌های خود را تزیین کرده‌اند و با روبان و زنگوله‌ی کوچک و ساق بند، آن‌ها را از سایر بزغاله‌ها متفاوت نموده‌اند. چند مرد جوان و قوی از کوه بالا رفته‌اند و در بالای کوه مستقر شده‌اند. آن‌ها داوران مسابقه هستند و هر بزغاله‌ای که زودتر به بالای کوه برسد را شناسایی می‌کنند.

هوا ابری است و احتمال بارش باران زیاد است. مردم منتظرند تا مسابقه سریع‌تر آغاز شود.

حسنک و خانواده‌اش هم آمده‌اند. امسال حسن با «گوش تابه‌تا» در مسابقه شرکت کرده است. پارسال خانم بزی دوتا بزغاله به دنیا آورد. چون پدر سعید گوسفند و بز ندارد، حسن از پدرش اجازه گرفت و یکی از بزغاله‌های خانم بزی را به سعید داد و یکی را هم برای خودش نگه داشت.

سعید خیلی خوشحال شد. پدر و مادر سعید بارها از حسن تشکر کردند.

بزغاله‌ی حسن کمی که بزرگ‌تر شد مشخص شد که رنگ گوش‌هایش باهم متفاوت است؛ یکی به رنگ سیاه و دیگری به رنگ قهوه‌ای. حسن اسم او را «گوش تابه‌تا» گذاشت.

ثبت نام بزغاله‌ها برای مسابقه تمام شد. همه در یک صف، در پای کوه سنگی ایستادند. مردم هیجان داشتند. حسن که بزغاله‌اش را روی خط مسابقه نگه داشته بود به سایر بچه‌ها و بزغاله‌هایشان نگاه کرد. سعید نیز چند نفر پس از او در صف ایستاده بود با بزغاله‌اش؛ بزغاله‌ای که حسن به او هدیه داد. او هم مانند حسن و سایر بچه‌ها خوشحال و هیجان‌زده بود. از دور با سر به حسن علامت داد و نگاهی پر از محبت و قدردانی به حسن انداخت. حسن هم سر خود را تکان داد و لبخند زد یعنی «خوبه که تو هم توی مسابقه هستی.» مسابقه با کوفتن دُهل شروع شد. همه‌ی بچه‌ها با عجله بزهای خود را به سمت کوه سنگی هل دادند و با سروصدا آن‌ها را به بالا رفتن از صخره‌ها تشویق کردند. حیوونکی بزغاله‌ها، حیرت‌زده بودند؛ این همه سروصدا برای چیست؟ چرا باید بالا بروند؟ مگر گرگ آن‌ها را دنبال کرده. چرا سگ‌ها پارس می‌کنند؟!

سگ‌ها پارس می‌کردند. این سگ‌ها کار خود را خوب بلد هستند. این‌ها سگ گله هستند. وقتی گله‌ی گوسفندان به صحرا می‌رود، اگر بره یا بزغاله‌ای از صخره‌ای بالا برود، سگ‌های گله او را پیدا می‌کنند.

در مسابقه نیز سگ‌های گله با پارس‌های خود، بزغاله‌ها را به بالا رفتن از صخره‌ها ترغیب می‌کنند.

بزغاله‌ها بالا رفتند؛ هر کدام از یک مسیر. اول نمی‌دانستند چرا باید بالا بروند. اما حالا در میانه‌ی راه، در صخره‌ها جلو می‌روند و نیازی به تشویق ندارند، چون باید دقت کنند که در لبه‌های صخره‌ها، چگونه راهی به بالا پیدا کنند. برآمدگی صخره‌ها مانع از آن بود که بچه‌ها در پایین کوه سنگی بتوانند بزغاله‌ی خود را ببینند. بزغاله‌ها هر چه بیشتر بالا می‌رفتند، کم‌تر دیده می‌شدند. مردم که عقب ایستاده بودند بهتر صحنه‌ی بالا رفتن بزغاله‌ها را می‌دیدند. آن‌ها را با انگشت به هم نشان می‌دادند و از دور تشویق می‌کردند. بعضی‌ها حتی با صدا و فریاد به بزغاله‌ها از دور راه نشان می‌دادند که «از آن طرف نرو، بیا این‌ور، از این طرف، بیا بیا ...»

اما بزغاله‌ها متوجه نبودند. آن‌ها خودشان راه را انتخاب می‌کردند.

بالاخره بزغاله‌ها یکی یکی به بالای کوه سنگی رسیدند. داوران، آن‌ها را گرفتند، و شماره‌های آن‌ها را یادداشت کردند و با بزغاله‌ها به پایین آمدند.

مردم نیز جلو آمدند تا نتیجه‌ی مسابقه را از نزدیک ببینند. بچه‌ها هم بی‌صبرانه منتظر بودند ببینند که بزغاله‌ی کدام یک از آن‌ها برنده‌ی مسابقه‌ی بزدوانی در کوهستان شده است.

داوران بزها را به بچه‌ها دادند و بچه‌ها و بزهایشان روی یک خط، به انتظار اعلام نتایج ایستادند.

یکی از داوران که برگه‌ای در دست داشت، جلو صف بچه‌ها ایستاد و رو به آن‌ها گفت: «مسابقه‌ی خوبی بود. بزغاله‌های شما خیلی خوب صخره‌ها را طی کردند. من برنده‌ی مسابقه را که از بقیه‌ی بزغاله‌ها سریع‌تر صخره‌ها را عبور کرد و بالا آمد، معرفی می‌کنم.»

همه ساکت شدند. نگاه‌های همه به دهان او بود. او مکثی نمود و گلویش را صاف کرد و با صدای بلند گفت: «برنده‌ی امسال مسابقه‌ی بزدوانی، بز نیست جز بادپا.»

صدای هلهله و شادی و فریاد بلند شد. مردم کف زدند و خندیدند. حسن بهت‌زده شد. انتظار نداشت که بزغاله‌ی سعید برنده شود. یکه خورد. سعید را دید. سعید خوشحال و خندان به بالا پرید. او دستش را مشت کرد و به علامت پیروزی بالا برد و سپس خم شد و بزغاله‌اش «بادپا» را بغل کرد و بوسید.

حسنک هنوز نمی‌توانست باور کند. سعید با بزغاله‌ای که حسن به او هدیه کرده بود توانست برنده‌ی مسابقه شود.

داوران مسابقه جایزه را به دست آقای معلم دادند تا او آن‌را به سعید بدهد؛ «بیلچه‌ی خوشبختی».

رسم مسابقه‌ی بهاره‌ی روستا این است که به برنده‌ی مسابقه یک بیلچه‌ی روبان‌بندی شده می‌دهند. پسرکی که این بیلچه را می‌گیرد، بخت این را دارد که کشاورز موفقی بشود.

آقای معلم در میان تشویق مردم، بیلچه‌ی خوشبختی را به سعید تقدیم کرد و او را بوسید. همه با موبایل‌هایشان تصاویر اهداء جایزه را ضبط می‌کردند.

یکباره حسن جلو رفت و با طعنه به سعید گفت: «خیلی قیافه نگیر! آگه من یکی از بزغاله‌هام رو به تو نداده بودم، حالا تو نمی‌تونستی برنده بشی. آگه خودم اونو نگه داشته بودم، الان من برنده‌ی مسابقه بودم.» حسنک با گفتن این حرف در جمع مردم، از جلو سعید رد شد و با بزغاله در بغلش، آنجا را ترک کرد.

همه ساکت شدند. آقای معلم و داوران مسابقه با تأسف، حسنک و رفتار او را نگاه کردند. سعید بهت‌زده ایستاده بود. خیلی خجالت کشید. بیلچه‌ی خوشبختی از دستش افتاد. دو سه قدم عقب رفت و سپس برگشت و از میان جمعیت راهی به بیرون باز کرد و شروع به دویدن نمود.

قطرات باران به سر و رویش خورد. اشک‌هایش با قطره‌های باران ترکیب شد. باران شدت گرفت. سعید هم سریعتر دوید.

مردم از برخورد حسن ناراحت شدند. همه در باران به خانه‌هایشان برگشتند. مسابقه‌ی بزدوانی امسال خیلی بد تمام شد. پدر حسن بسیار از رفتار او ناراحت بود. کسی نمی‌دانست که آیا او را بخشید یا نه.

سیزده به در رسید. روز طبیعت. باران شدیدی می‌بارید. مردم نتوانستند به صحرا و دشت بروند. همه در خانه ماندند. روز چهاردهم هوا صاف شد. تعطیلات تمام شده بود و همه به سر کار خود رفتند. بچه‌ها هم به مدرسه آمدند. آقای معلم در حیاط مدرسه آمدن بچه‌ها را تماشا می‌کرد و از آن‌ها استقبال می‌نمود.

حسن به همراه اسفندیار و رضا وارد مدرسه شدند. آقای معلم از حسن ناراضی بود اما به روی خود نیاورد. بچه‌ها در حیاط مدرسه جمع شدند. آقای معلم به آن‌ها سال نو را تبریک گفت. قبل از این که بچه‌ها به سمت کلاس بروند، حسن با صدای بلند آقای معلم را صدا زد: «آقا اجازه!»

آقای معلم با بی‌میلی نگاهی به او کرد و پرسید: «بله!»

حسن هیجان‌زده گفت: «آقا ما می‌خوایم شما و بچه‌ها رو شگفت‌زده کنیم.»

بچه‌ها همه کردند. آقای معلم آن‌ها را آرام کرد و پرسید: «شگفت‌زده کنی؟! چه طوری؟ برای چی؟»

حسن جلو آمد و گفت: «آقا نپرسید. فقط همراه ما بیائید.»

او منتظر جواب آقای معلم نماند و به سمت نردبان پشت بام مدرسه رفت. اسفندیار و رضا هم خود را به او رساندند.

آقای معلم با تعجب رفتن حسن را نگاه کرد و بی‌اختیار به دنبال آن‌ها رفت. بچه‌ها نیز کنجکاو شدند که بدانند ماجرا چیست. آن‌ها هم صف‌ها را به هم زده و به دنبال آقای معلم رفتند.

حسن و اسفندیار از نردبان بالا رفتند و خود را به بام مدرسه رساندند. آقای معلم هم با کمی تردید و تعجب، از پله‌های نردبان بالا رفت. رضا بالا رفتن معلم را با نگاه خود دنبال کرد. بچه‌ها هجوم آوردند و یکی یکی پس از آقای معلم از نردبان بالا رفتند.

رضا آخرین نفری بود که پا روی پله‌های نردبان گذاشت و بالا رفت. دل‌شوره داشت. از پله‌ها بالا رفت. به پشت بام رسید. بچه‌ها ساکت در روی بام ایستاده بودند. آقای معلم حسن را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا حسنک او و بچه‌ها را شگفت‌زده کند. اسفندیار حیرت‌زده بود. حسن اطراف را نگاه کرد و بهت‌زده گفت: «آقا... آقا... همین جا بود... آقا باور کنید همین جا بود. خودم کاشتم. منو و اسفندیار کاشتیم.»

به سمت اسفندیار رفت و او را تکان داد: «مگه نه اسفندیار! ما باهم کاشتیم. ۴۰ تا گونی خاک آوردیم بالا.»
رو کرد به آقای معلم و با التماس گفت: «آقا باور کنید که دروغ نمی‌گم. ایناها رضا هم اینجاست. رضا تو بگو. آقا باور کنید ما اینجا به عالمه سبزه کاشتیم... پس چی شدند؟»

همه‌ی بچه‌ها هاج و واج او را تماشا می‌کردند. حسنک سرش را در دستانش گرفته بود و با گریه و التماس حرف‌هایش را تکرار می‌کرد: «آقا باور کنید، آقا، اینجا سبزه کاشتیم، آقا...».

آقای معلم جلو آمد و او را در آغوش گرفت. حسنک سرش را به سینه‌ی آقای معلم گذاشت و گریه کرد.
آقای معلم او را دل‌داری داد و آرام کرد. کمی بعد با لحنی آرام، حسنک و بچه‌ها را نصیحت کرد: «حسنک! روی سقف سیمانی خاک پاشیدی و توی اون دونه کاشتی. حتماً امیدوار بودی آب بارون اونو آبیاری کنه؟! غافل از این که بارون شدید، خاک‌ها رو از روی سیمان‌ها شسته و برده. حسنک! این یه کار بی‌فایده بود. زحمت کشیدید، اما بی‌نتیجه بود. هیچ سبزه‌ای نروئید.

حسنک، خدا درس خوبی به تو و همه‌ی ما داد. باید عبرت بگیریم. اگه ما کار خوبی کنیم، و اگه به کسی خدمت کنیم، هدیه بدیم یا کمک کنیم، بعد به او منت بگذاریم، کل کار خوب ما شسته می‌شه و از بین می‌ره. مثل این زحمت تو و دوستان که با سختی خاک آوردید روی پشت بوم مدرسه تا یه سبزه‌ی بزرگ برای مدرسه بکارید و همه رو خوشحال کنید. اما بارون همه‌ی اون خاک‌ها و دونه‌ها رو شست و برد. انگار اصلاً هیچ خاکی روی این بوم نیومده. یادتون باشه؛ کسی که به دیگران خوبی کنه و بعد منت بگذاره، نتیجه‌ی کار او شسته می‌شه و از بین میره.»

حسنک که سر خود را هنوز به سینه‌ی آقای معلم چسبانده بود و گریه می‌کرد، متوجه منظور آقای معلم شد. او به هدیه و کمک خود به سعید فکر کرد. او به سعید یک بزغاله داد. اما وقتی سعید با آن بزغاله برنده‌ی مسابقه شد، او در جلو مردم بر سعید منت گذاشت و به همه فهماند که او بزغاله را به سعید داده است. او دل سعید را شکست. اگر اصلاً از اوّل به سعید هدیه نمی‌داد و به او کمک نمی‌کرد بهتر بود تا این که بر او منت بگذارد. همان‌طور که باران شدید خاک‌های روی بام مدرسه را شست و برد، منت او هم اثر شیرینی کمک به سعید را شست و برد.

حسنک از یادآوری اشتباه خود، از خود رنجید و با صدای بلند گریست. آقای معلم او را از خود جدا کرد و گفت: «گریه نکن. مهم اینه که تو متوجه اشتباهت شدی. همه‌ی ما متوجه‌ی این شدیم که نباید منت بگذاریم.»

بچه‌ها دور آقای معلم و حسنک جمع شدند. همه ناراحت بودند. اما انگار همه با هم تنبیه شده و عبرت گرفته‌اند. انگار همه‌ی آن‌ها به جای حسن بودند. سعید دست روی شانه‌ی حسن گذاشت. حسنک برگشت و با چشمان اشک‌آلود او را نگریست. سعید بود. خجالت کشید در چشم او نگاه کند. سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش جاری شد. سعید با دست

دیگرش دستمالی را جلو آورد. حسن آهسته آن را از سعید گرفت و اشک‌هایش را پاک کرد. آقای معلم نگاهی به آسمان کرد و با صدای بلند گفت: «خوب بچه‌ها، حسنگ همه‌ی ما رو شگفت زده کرد. او ما رو واداشت تا اولین جلسه‌ی کلاس درس سال نو رو در پشت بام مدرسه برگزار کنیم. همه شگفت زده شدیم. این درسی که گرفتیم، از خود سبزه‌های کاشته شده شگفت انگیزتر بود، حالا برید پایین، برید به کلاس‌هاتون.»

بچه‌ها همه‌هه کردند و به سمت نردبان هجوم بردند.

آقای معلم با صدای بلند گفت: «عجله نکنید. مراقب باشید. همدیگه رو هل ندید. آرام‌تر.»

همه رفتند. رضا و اسفندیار هم آهسته پشت بام را ترک کردند. سعید بازوی حسنگ را گرفت و با هم به سمت پله رفتند.

www.Strategistkids.ir